

برادران گریم

راهپل استیل اسکین

ترجمه: محمد صادق جابری فرد



رامپل استیل اسکین



روزی روزگاری یک آسیابان فقیر زندگی می‌کرد که دختر بسیار زیبایی داشت.

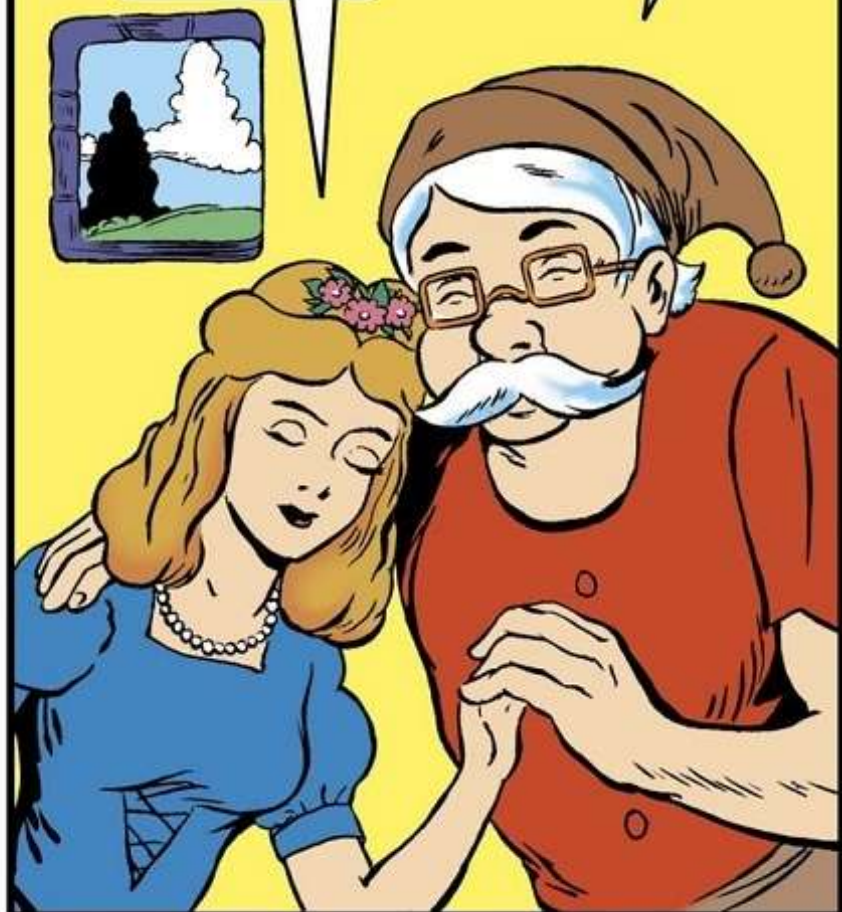


نه. زمامش رسیده که من برایت
زندگی بهتری فراهم کنم.



تو بیش از آن زیبا هستی که این
کارهای سخت را انجام بدهی.

ولی من از زندگیم
راضیم پدر.



روز بعد...

من به دیدار پادشاه خواهم رفت.
شاید او مرا کمک کند.



اما در آن جا...

پادشاه فقط با اشخاص
مهم دیدار می‌کند. از
اینجا برو آسیایان!



می‌دانم! من خودم را شخص مهمی نشان
می‌دهم تا اجازه ملاقات با شاه را بیابم!



باید یک راهی
وجود داشته باشد.





تو نباید بیش از این
صبر کنی! خیلی جالبه!
باید سریعتر این را به
پادشاه بگویی!

دختر من... پیچ...
و او می‌تواند پیچ...
پیچ پیچ.



فقط یک لحظه. من راز
بزرگی دارم که به شما
بگویم.

دوباره تو!
بهت گفتم که...



کاه را به طلا تبدیل
می‌کند؟ چقدر عالی!

من که باور
نمی‌کنم!

لحظاتی بعد...
اعلیحضرت، من دختری
دارم که می‌تواند کاه را
بریسد و آن را به طلا
تبدیل کند.

آسیایان از این پیشنهاد چنان جا خورد که نمی‌دانست چه بگوید. او می‌ترسید با پادشاه مخالفت کند، گرچه می‌دانست که دخترش نمی‌تواند کاه را به طلا تبدیل کند. به این ترتیب، روز بعد...

اگر دخترت اینقدر که تو می‌گویی پاهوش و توانا باشد، فردا او را به اینجا بیاور.



پادشاه دختر را که از ترس می‌لرزید به اتفاقی پر از کاه راهنمایی کرد.

تو باید تمام شب این کاه‌ها را بریسی و تا طلوع خورشید آن را به طلا تبدیل کنی. اگر تا صبح این کار را نکرده باشی، خواهی مرد!

دختر زیبای بیچاره هرگز قادر به این کار نیست.



کاری دیگری نمی‌توانست بکند، جز اینکه
گریه کند و قطرات اشک را با دستش پاک
کند... و باز اشک بریزد.



وقتی شاه رفت، در را بستند و قفل
کردند. و دختر آسیایان تنها ماند.

حالا چه کار کنم؟
چه کار کنم؟



شب بخیر،
دختر خاتم آسیایان.

ناگهان...

چرا اینطوری
گریه می‌کنی؟



منظورت چیه؟ هیچ کس
تاکنون کاه را به طلا تبدیل
نکرده.

واقعا امکان
نداره؟



شاه به من دستور داده تا کاه را
برایسم و به طلا تبدیل کند. می‌دانی
که این کار ممکن نیست.



تماشا کن!



گردنبندهم را بهت
می‌دهم... اما باورم
نمی‌شود بتوانی این
کار را بکنی.

اگر این کار را
برایت انجام
بدهم، چی بهم
می‌دهی؟



غُر غُر، غُر غُر، مرد چرخ ریسندگی را با انگشتان کوچک جادوگرش چرخاند و چرخاند.
مقابل چشمان شگفتزدهی دختر آسیابان، دسته‌های کاه به سکه‌های طلا تبدیل می‌شد.



تا هنگام صبح، تمام کاه‌ها رسیده شده،
و اتاق پر از طلا بود. بعد مرد کوچک
آنجا را ترک کرد.



طلای واقعی! طلای واقعی واقعی!...
آیا نباید به این کار ادامه بدهیم؟



بزودی پادشاه آمد تا ببیند آیا فرماتش
به انجام رسیده است.

این دختر نمی‌توانست
این کار را بکند، پس
چطور انجام شده؟

انجام داده! او گاه
را به طلا تبدیل کرده!



و آن شب...

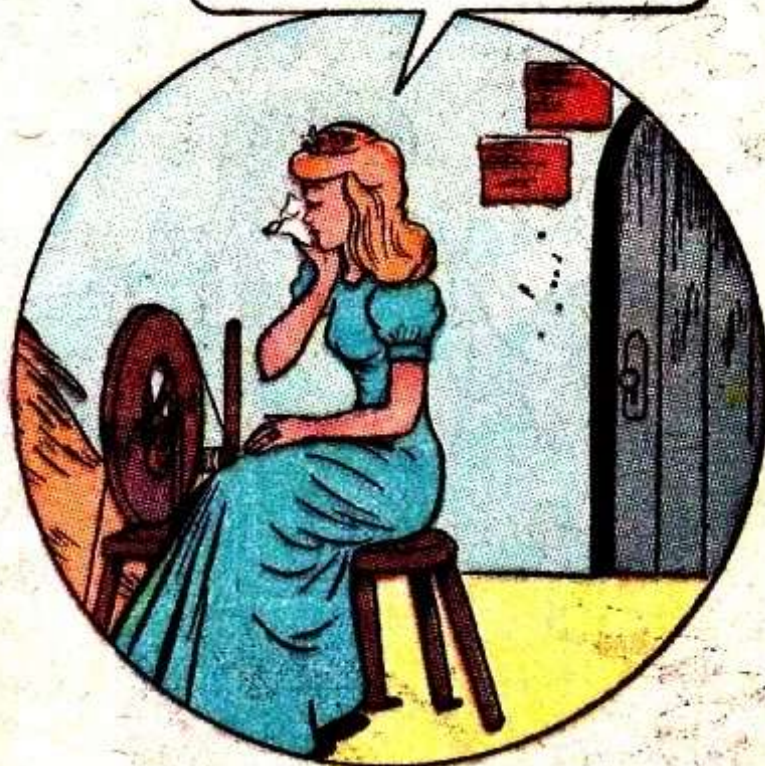
فکر کنم این بار اعلیحضرت
کار خیلی زیادی از او خواسته.
دختر زیبای بیچاره.



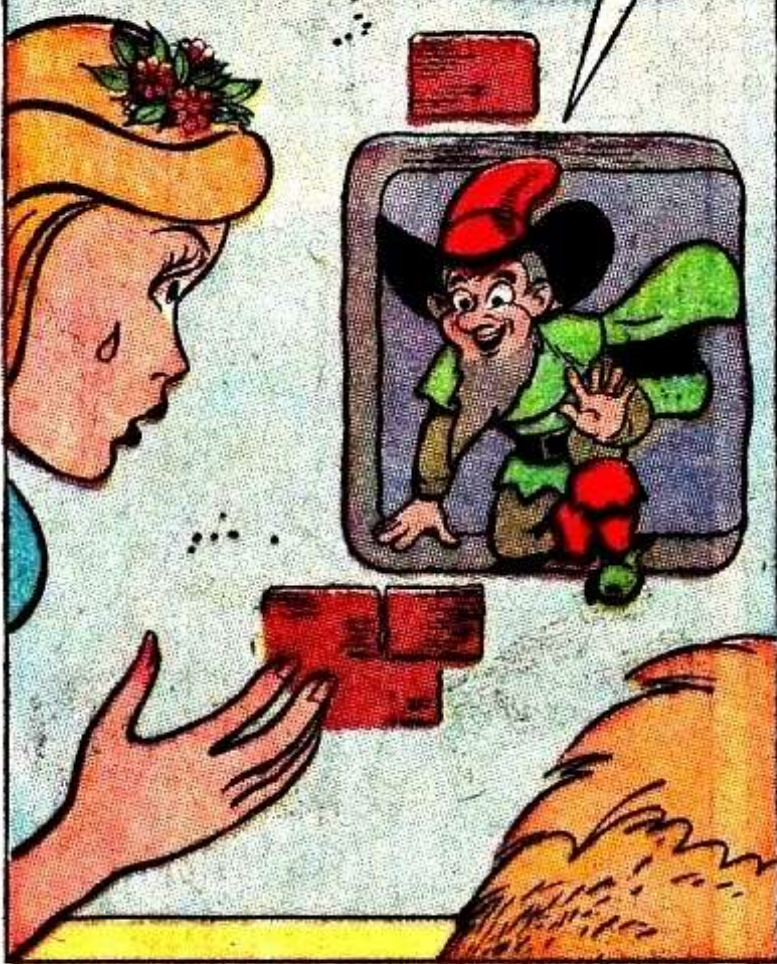
من می‌خواهم مطمئن شوم که هیچ کلکی
در کار نیست. امشب تو یک بزرگتر
پر از گاه را به طلا تبدیل می‌کنی.



حالا دیگر حتما خواهم مرد... مگر
اینکه آن مرد کوچک دوباره بیاید.



اشک ریختن را بس کن دختر
آسیبان. من امشب هم به جای
تو کاهها را می‌ریسم.



این مرتبه چه چیزی
در عوض می‌دهی؟

انگشترم را.



چرخ کوچک بریس،
تندتر برایم بچرخ.
ما شاه را ثروتمند می‌کنیم،
و دختر را از مرگ نجات می‌دهیم.



و یک بار دیگر چرخ ریسندگی... غُر غُر، غُر غُر، تمام ساعات شب کار کرد.



وقتی خورشید طلوع کرد، اتاق بزرگتر پر از کاه تا سقف پر از سکه‌های درخشان طلا شده بود. بعد مرد کوچک رفت.

این مرتبه پادشاه حتی بیش از پیش،
از دیدن طلاها شاد شد.

اگر بتوانم دختر آسیایان را اینجا
نگاه دارم، ثروتمندترین مرد
جهان خواهم بود.



امشب، بزرگترین اتاق قصر را
پر از کاه می‌کنم، و خواهیم دید
که آیا می‌توانی باز هم کاه‌ها را
به طلا تبدیل بکنی.



آن شب...

این بار دیگر نمی‌توانم!
چون اگر مرد کوچک
بیاید هم چیزی ندارم تا
در مقابل به او بدهم.



اگر این کاه‌ها را به طلا تبدیل کردی، تو
ملکه من خواهی بود. اگر نه،
خواهی مرد.



لحظاتی بعد...

از اینجا برو!
دیگر چیزی ندارم
به تو بدهم.



مجبور نیستی که الان به
من چیزی بدهی. بعداً
بدهی‌ات را بپرداز، وقتی
که ملکه شدی!

آن وقت چه چیزی از
من می‌خواهی؟



باید نخستین فرزندت را
به من بدهی.



این درخواست خیلی وحشتناکی
است. اما اگر قول ندهم، صبح
فردا خواهم مرد. باشه، بچه‌ام
را به تو می‌دهم.



برای سومین شب، مرد کوچک اسرارآمیز تا
صبح با چرخ ریستندگی کار کرد. با جادوی او
کاه‌ها به طلا تبدیل می‌شد، تا اینکه بزرگترین اتاق
قصر پر از طلا شد. اما دختر آسیابان نمی‌دانست
باید خوشحال باشد یا غمگین.

چه کسی می‌داند پیش از اینکه
نخستین فرزندم به دنیا بیاید چه
خواهد شد؟ شاید مرد کوچک
هرگز برنگردد.



و به این ترتیب، شاه با دختر آسیابان ازدواج کرد و برای یک سال زوج سلطنتی زندگی کاملاً شادی داشتند.



البته، تقریباً...

علیاحضرت،
چرا دیگر گاه
را به طلا
تبدیل نمی‌کنید؟

چون... خوب، چون طلای
کافی برای بقیه زندگیمان
داریم. حالا دلقک، بهت
دستور می‌دهم که دیگر
هرگز در این مورد از من
سوال نکنی!



اما این سوال همچنان برای دلقک مطرح بود.

او چطور این کار را می‌کند؟ من صد
تا روش را امتحان کرده‌ام! او باید یک
کمک جادویی داشته باشد.



سپس روزی شاد فرا رسید که در آن نخستین فرزند ملکه
به دنیا آمد.

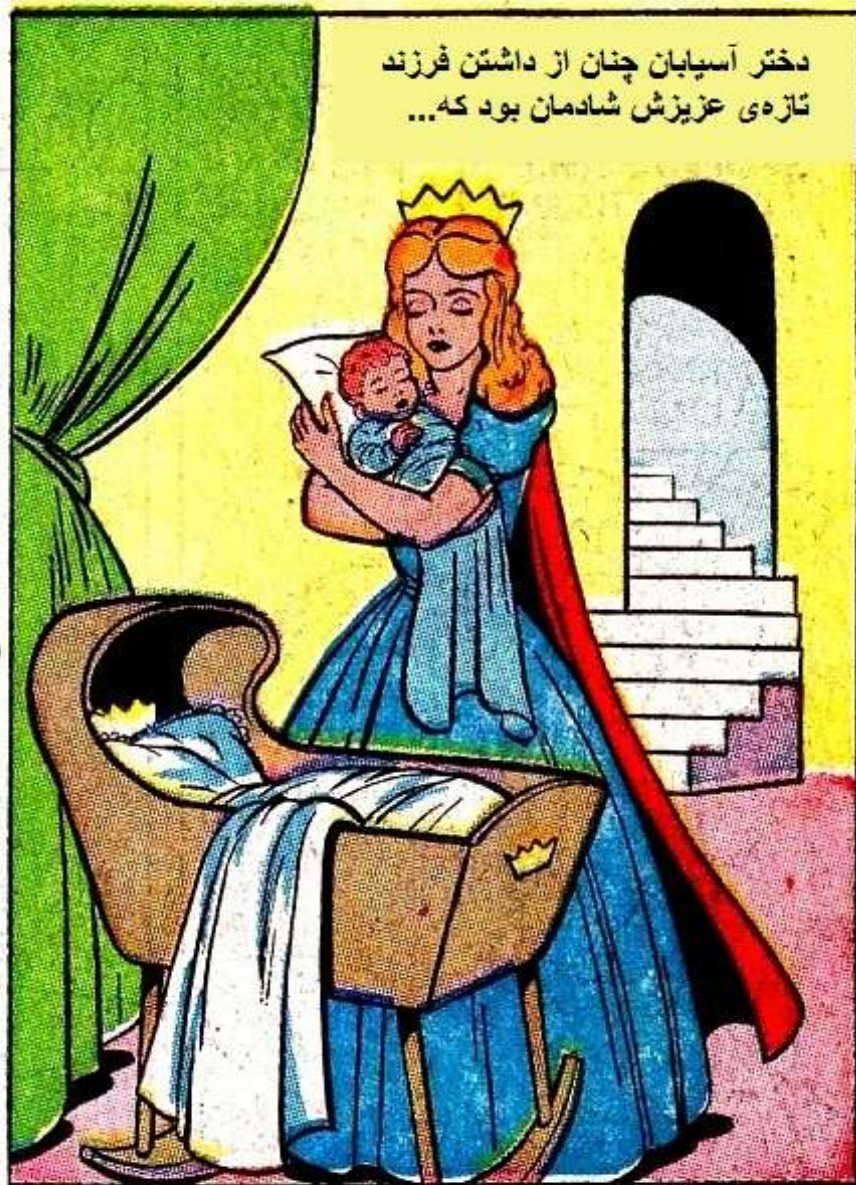
یک شاهزاده به دنیا آمده!
یک شاهزاده پسر!



... به کلی قولش را به مرد کوچکی که در تبدیل
گاه به طلا کمک کرده بود، فراموش کرد.

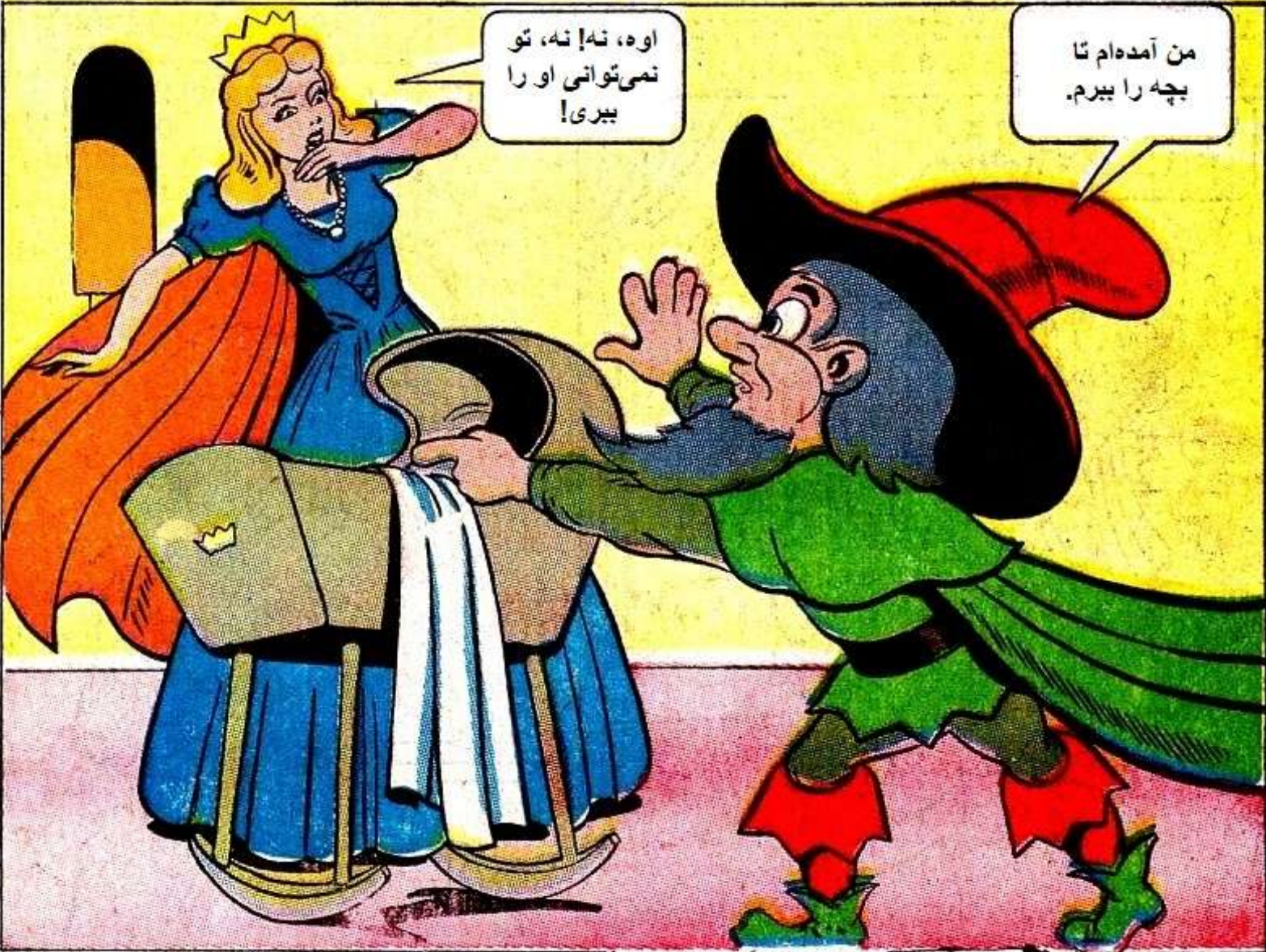


دختر آسیایان چنان از داشتن فرزند
تازه‌ی عزیزش شادمان بود که...



او، نه! نه، تو
نمی‌توانی او را
ببری!

من آمده‌ام تا
بچه را ببرم.





تو قول نخستین
فرزندت را به
من دادی. حالا
او را بهم بده.



من تمام ثروت‌های
پادشاهی را بهت
می‌دهم، فقط پسر
را از من نگیر.



سه روز وقت داری تا اسم من را حدس
بزنی. اگر آن را بیایی، می‌توانی بچه‌ات
را نگاه داری.



تو قبلاً به من کمک بزرگی کردی.
حالا نمی‌توانی اینقدر بیرحم باشی.

اوه، دیگر گریه نکن!
می‌دانی که این کار مرا
ناراحت می‌کند. خیلی
خوب، بهت یک فرصت
می‌دهم.

به محض اینکه مرد کوچک رفت...

یک فهرست از تمام
اسم‌های موجود در این
سرزمین را برایم بیاورید.
همه جا را بگردید!



فرستادگان تمام جاها را گشتند...
از بالا تا پایین...
از کتاب ثبت تولدها...



... تا نام کسانی که جان داده بودند.



در همین حال...

نه، دلقک. این
راز من است. تو
نمی‌توانی کاری
بکنی.

ملکه‌ی عزیز، به من
بگویید چرا اینقدر غصه
می‌خورید. شاید بتوانم
کمک کنم.



شب بعد، وقتی مرد کوچک دوباره پیدایش شد، ملکه تمام اسم‌هایی را که فرستادگان برایش آورده بودند به خاطر سپرده بود.

اسم تو
«تونیکن‌هام»
است؟

نه.

«بلشازار»؟
«کاسپار»؟
«دیگ بای»؟

نه!
نه!
نه!

چند ساعت بعد...

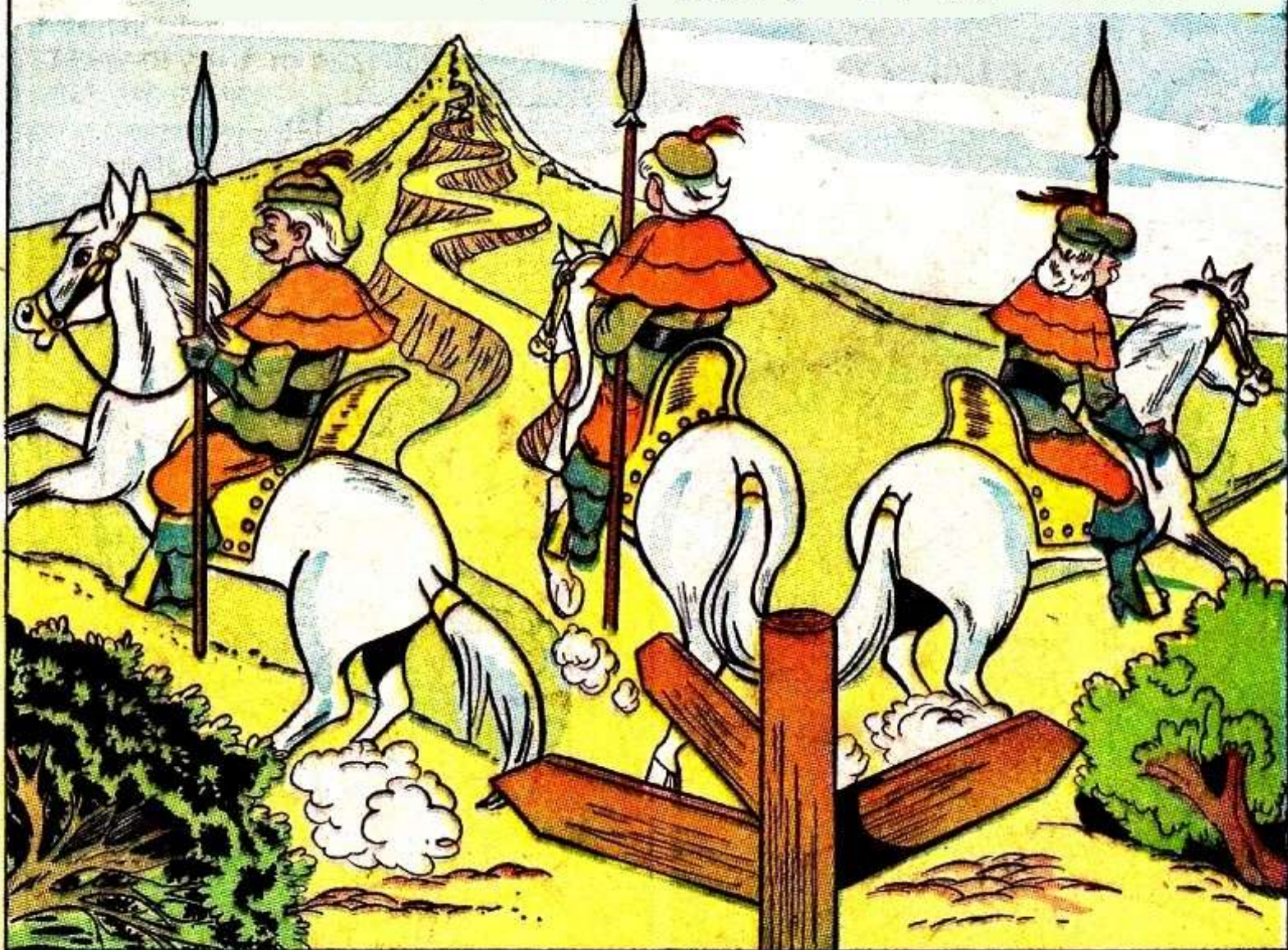
«ویدر بای»؟
«ویلو بای»؟
«وینگ دینگ»؟

نه! نه! نه!

امشب فقط همین اسم‌ها را
می‌دانم.

تو دو فرصت
دیگر داری. اما
هرگز نمی‌توانی حدس
بزنی. هرگز!

یک بار دیگر فرستادگانی جهت یافتن اسامی دیگر برای ملکه ارسال شدند.



اگر اسم او در اینها نباشد،
دیگر کارم تمام است.

آن شب...

علیاحضرت، اینها تمام نام‌هایی
است که در این پادشاهی یافت
می‌شود. دیگر اسمی باقی
نمانده.



«سریوک شاتکس» نیست؟
یا «اسپایندل شاتکس»؟

حتی
نزدیکش
هم نیست.



برای دومین بار، غریبه‌ی کوچک آمد تا
بازی حدس زدن را انجام دهند.

اسم تو،
«شیپ شاتکس» است؟

خوب، ملکه،
اسم من چیه؟



چند ساعت بعد...

پس قضیه این
است. هوم.
شاید بتوانم به
ملکه کمک کنم.

فقط یک بار دیگر فرصت
داری تا اسم مرا حدس بزنی.
اگر این کار را نکنی، بچه‌ات
را از تو می‌گیرم.



حالا دارم
می‌فهمم که
راز ملکه چیه.

اوه، خدای من...
«پادل بای» نیست؟

نه! نه!



رفت بیرون به سمت تپه‌ها.
باید سریع باشم تا بهش
برسم.



دلقک، به سرعت بیرون دوید.

حالا، اگر فقط مرد
کوچک را دنبال کنم...
آه! دارد از آن طرف
می‌رود!



در همین حال...

دیگر اسمی باقی نمانده تا به او بگویم.
امشب باید به قولم عمل کنم و بچه‌ام را
به او بدهم.



دقایقی بعد...

از دستم فرار کرد. اما پیدایش
می‌کنم. تمام روز این اطراف
می‌گردم.



دلّک با وفا تا هنگام غروب هنوز داشت دنبال آن
مرد کوچک عجیب و غریب می‌گشت.



از کنار آن خانه دود
بلند می‌شود. حتماً
کسی آنجاست. شاید
بتواند به من کمک کند.



امشب و قشّه! امشب و قشّه!



خود آن مرد
کوچک است!



امشب چقدر شادم. فردا از غم‌ها آزادم.
چون فرزندی عزیز برای خود دارم.
ملکه بیچاره از کجا بداند،
که من «رامپل استیل اسکین» نام دارم.



در همین حال، در قصر...

اما، چرا باتوی من؟

چمدانی از لباس‌های بچه
آماده کنید و خودش را
هم با لباس گرم
پوشانید.

رامپل استیل اسکین! باید
به ملکه اطلاع بدهم!

اسم مرد کوچک.. پچ پچ.

بله، می‌توانید،
علی‌احضرت!

چون نمی‌توانم اسم
او را حدس بزنم.

دقایقی بعد...

این آخرین فرصت
توست ای ملکه.
اسم من چیست؟

اوه، وای. بگذار فکر
کنم. «سلام بریا»
نیست؟

خوب، شاید «ونت وائر»
باشد!

نه!

نه! هرگز نمی‌توانی
حدس بزنی! حالا دیگر
شاید بخواهی بچه را به
من بدهی.

اوه، فقط یک بار
دیگر تلاشم را می‌کنم.

حتمًا یک جن بهت خبر داده!
حتمًا یک جن بهت خبر داده!

اسمت «رامپل استیل اسکین»
نیست؟



مرد کوچک شروع کرد به جیغ و فریاد. او چنان عصبانی شده بود که با پاهایش کف زمین را شکست!

کمک! من را از اینجا
بیرون بیاورید!



لحظاتی بعد پادشاه وارد شد.

این سر و صدا
برای چیست؟

حالا دیگر همه چیز تمام شد،
شوهر عزیزم. اما باید بهت
اطلاع بدهم که ماجرا چیست.
تا وقتی تو بی خبر باشی
ناراحتم.



شادی شما برای من
کافی است، ای ملکه زیبا!

دلقک، چطور می‌توانم
از تو تشکر کنم؟



به این ترتیب آنها با شادی از آن به بعد زندگی کردند.
و رامپل استیل اسکین؟ او به کلیه‌اش در جنگل رفت تا
اعصابش که آن قدر به ریخته بود سر جایش بیاید.



و وقتی تمام ماجرا گفته شد...

عزیزم، برایم مهم نیست که نمی‌توانی بدون کمک آن
مرد کوچک کاه را به طلا تبدیل کنی. من تو را به
خاطر خودت دوست دارم.



پایان